

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

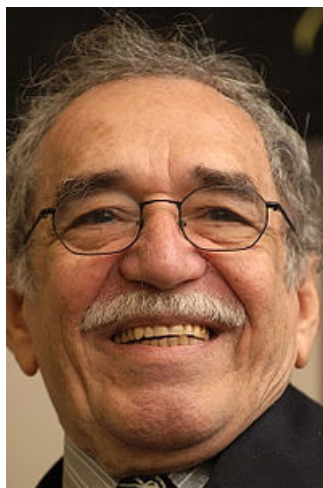
afgazad@gmail.com

Social

اجتماعی

عزیز نعیمی – کابل
۱۹ اپریل ۲۰۱۴

وصیتنامه گابریل گارسیا مارکیوز



به دنبال آن که گابریل گارسیا مارکیوز متولد ۶ مارچ ۱۹۲۷ در دهکده آرکاتاکا در منطقه سانتامارا در کشور کولمبیا، رمان نویس برجسته قرن بیستم، در منزل خود در شهر مکزیکو در اثر بیماری سرطان در سن ۸۷ سالگی درگذشت. نه تنها رسانه های وابسته به سرمایه های انحصاری از سنخ بی. بی. سی. و صدای امریکا خواستند تا با معرفی وی و به خصوص بردن جایزه ادبی نوبل، به مصادره شخصیت وی به نفع سرمایه بپردازند، بلکه شبه رسانه های وابسته ای که در افغانستان با «اخم کردن» ارباب اشک می ریزند و با تبسمش از خنده غش می نمایند، نیز کوشش به عمل آوردند تا از قافله عقب نمانده، بر اعتبار دزدی اربابان شان صحه بگذارند.

برای آن که در هیاهوی به راه افتاده از جانب رسانه های امپریالیستی، خوانندگان عزیز پورتال بدانند که وی چگونه آدمی بوده و چگونه می اندیشیده، لازم دیدم تا یکی از نامه های را به مثابه وصیت نامه وی که از مدتها قبل، گاهگاهی به آن سر می زدم، آماده ساخته خدمت شان تقدیم بدارم، برگ سبز و تحفه درویش.

«اگر پروردگار لحظه ای از یاد می برد که من آدمکی مردنی بیش نیستم و فرصتی ولو کوتاه برای زنده ماندن به من می داد از این فرجه به بهترین وجه ممکن استفاده می کردم. به احتمال زیاد هر فکر را بر زبان نمی آوردم، اما یقیناً هر چه را می گفتم فکر می کردم. هر چیزی را نه به دلیل قیمت که به دلیل نمادی که بود بها می دادم. کمتر می خوابیدم و بیشتر رؤیا می بافتم؛ زیرا در ازای هر دقیقه که چشم می بندیدم، شصت ثانیه نور از دست می دهم. راه را از همان جایی ادامه می دادم که سایرین متوقف شده بودند و زمانی از بستر بر می خاستم که سایرین هنوز در خوابند.

اگر پروردگار فرصت کوتاه دیگری به من می‌بخشید، ساده‌تر لباس می‌پوشیدم، در آفتاب غوطه می‌خوردم و نه تنها جسم که روح را نیز در آفتاب عریان می‌کردم. به همه ثابت می‌کردم که به دلیل پیر شدن نیست که دیگر عاشق نمی‌شوند بلکه زمانی پیر می‌شوند که دیگر عاشق نمی‌شوند. به بچه‌ها بال می‌دادم، اما آن‌ها را تنها می‌گذاشتم تا خود پرواز را فرا گیرند. به سالمندان می‌آموختم با سالمند شدن نیست که مرگ فرا می‌رسد، با غفلت از زمان حال است. چه چیزها که از شماها [خوانندگان] یاد نگرفته‌ام... یاد گرفته‌ام همه می‌خواهند بر فراز قله کوه زندگی کنند و فراموش کرده‌اند مهم صعود از کوه است. یاد گرفته‌ام وقتی نوزادی انگشت شصت پدر را در مشت می‌فشارد، او را تا ابد اسیر عشق خود می‌کند. یاد گرفته‌ام انسان فقط زمانی حق دارد از بالا به پائین بنگرد که بخواد یاری کند تا افتاده‌ای را از جای بلند کند. چه چیزها که از شما یاد نگرفته‌ام... .

احساسات تان را همواره بیان کنید و افکار تان را اجراء. اگر می‌دانستم امروز آخرین روزی است که تو را می‌بینم، چنان محکم در آغوش می‌فشردم تا حافظ روح تو گردم. اگر می‌دانستم این آخرین دقایقی است که تو را می‌بینم، به تو می‌گفتم «دوستت دارم» و نمی‌پنداشتم تو خود این را می‌دانی. همیشه فردائی نیست تا زندگی فرصت دیگری برای جبران این غفلت‌ها به ما دهد.

کسانی را که دوست داری همیشه کنار خود داشته باش و بگو چقدر به آن‌ها علاقه و نیاز داری. مراقبشان باش. به خودت این فرصت را بده تا بگویی: «مرا ببخش»، «متأسفم»، «خواهش می‌کنم»، «ممنونم» و از تمام عبارات زیبا و مهربانی که بلدی استفاده کن.

هیچ کس تو را به خاطر نخواهد آورد اگر افکارت را چون رازی در سینه محفوظ داری. خودت را مجبور به بیان آن‌ها کن. به دوستان و همه آنهایی که دوستشان داری بگو چقدر برایت ارزش دارند. اگر نگوئی فردایت مثل امروز خواهد بود و روزی با اهمیت نخواهد گشت.

آرزو می‌کنم و امید دارم از این نامه کوتاه خوششان آمده باشد و آن را برای تمام کسانی که به آن‌ها علاقه مندید بفرستید.

همراه با عشق

«گابریل گارسیا مارکیوز»

Gabriel José García Márquez